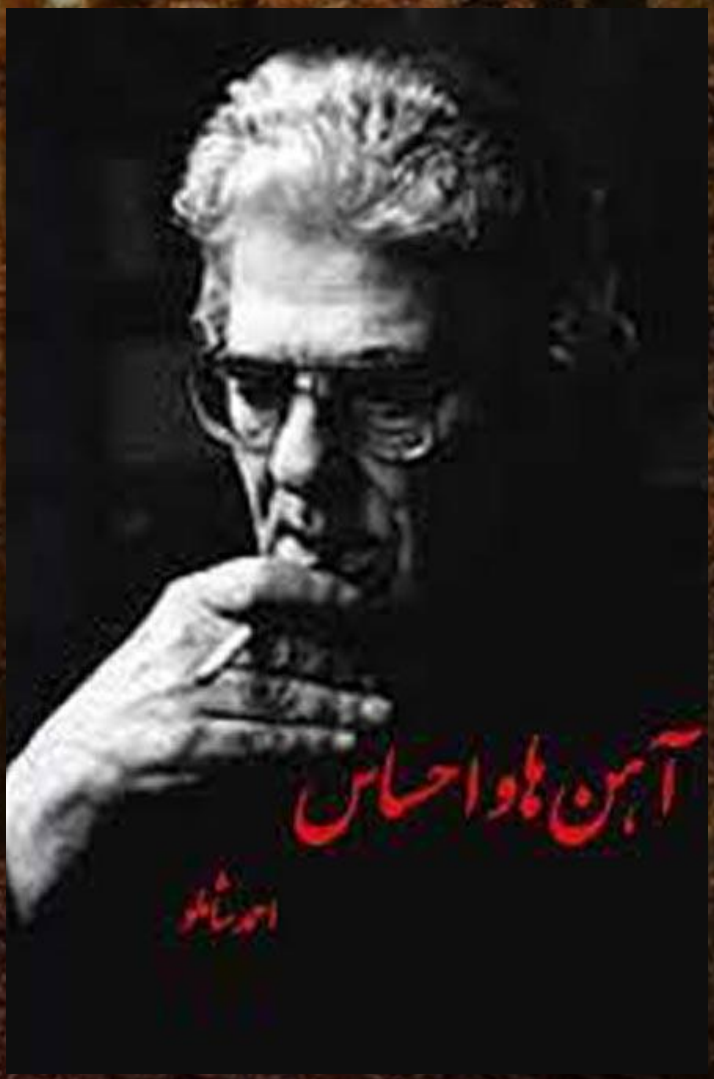
آهنها و احساس

احمد شاملو



مرغ دریا : خوابید آفتاب و جهان خوابید

برای خون و ماتیک : اگر تو شاه دختران، من خدای شاعرانم

مرثیه : رای نوروز علی غنچه

مرغ دریا

خوابید آفتاب و جهان خوابید

از برج فار، مرغک دریا، باز

چون مادری به مرگ پسر، نالید.

گرید به زیر چادر شب، خسته

دریا به مرگ بخت من، آهسته.

□

سرکرده باد سرد، شب آرام است.

از تیره آب، در افق تاریک،

با قارقار وحشی اردک‌ها

آهنگ شب به گوش من آید؛ لیک

در ظلمت عبوس لطیف شب

من در پی نوای کمی هستم.

زین رو، به ساحلی که غم افزای است

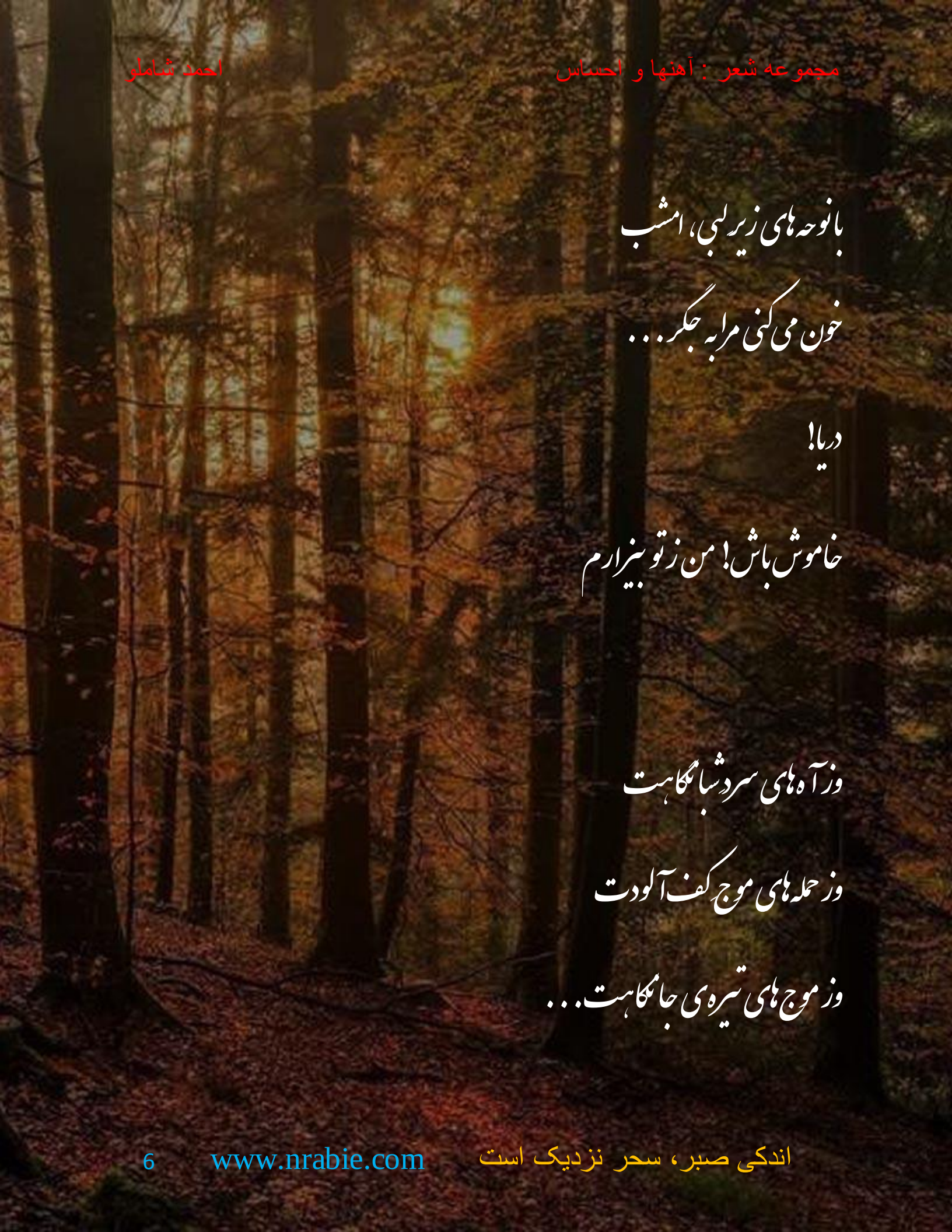
از نغمه‌های دیگر سرمستم.

□

می گیردم ز زمزمه ی تو، دل.

دریا! خموش باش دگر!

دریا،



با نوحه های زیر لبی، امشب

خون می کنی مرا به جگر...

دریا!

خاموش باش! من ز تو بیزارم

وز آه های سرد شبانگاهت

وز حمله های موج کف آلودت

وز موج های تیره ی جانکاهت...

□

ای دیده ی دریده ی سبز سرد!

شب‌های مه گرفته‌ی دم کرده،

ارواح دورمانده ی مغروقین

باجه‌شی کبود ورم کرده

بر سطح موج دار تو می رقصند...

با ناله‌های مرغ حزین شب

این رقص مرگ، وحشی و جان فرساست

از لرزه‌های خسته‌ی این ارواح

عصیان و سرکشی و غضب پیداست.

ناشادمان به شادی محکومند.

بیزار و بی اراده و رخ درهم

یکریز می‌کشند ز دل فریاد

یکریز می زنند دو کف بر هم :

لیکن ز چشم، نفرتشان پیداست

از نغمه هایشان غم و کین ریزد

رقص و نشاطشان همه در خاطر

جای طرب عذاب برانگیزد.

با چهره های گریان می خندند،

وین خنده‌های شکلک ماینا

بر چهره‌های ماتم شان نقش است

چون چهره‌ی جذامی، وحشت‌زا.

خندند مسخ گشته و کیج و منگ،

مانند مادری که به امر خان

بر نعش چاک چاک پسر خندد

سایدولی به دندان‌ها، دندان!

□

خاموش باش، مرغک دریایی!

بگذار در سکوت بماند شب

بگذار در سکوت بمیرد شب

بگذار در سکوت سرآید شب.

بگذار در سکوت به گوش آید

در نور رنگ رفته و سرد ماه

فریادهای ذلّه ی محبوسان

از محبس سیاه...

□

خاموش باش، مرغ! دمی بگذار

امواج سرگران شده بر آب،

کاین خفتگان مرده، مگر روزی

فریادشان برآورد از خواب.

□

خاموش باش، مرغک دریایی!

بگذار در سکوت بماند شب

بگذار در سکوت بجنبد موج

شاید که در سکوت سرآید تب!

□

خاموش شو، خموش! که در ظلمت

اجساد رفته رفته به جان آیند

وندر سکوت مدهش زشت شوم

کم کم ز رنج ها به زبان آیند.

بگذار تا ز نور سیاه شب

شمشیرهای آخته تندر خشد.

خاموش شو! که در دل خاموشی

آوازشان سرور به دل بخشد.

خاموش باش، مرغک دریایی!

بگذار در سکوت بجنبد مرگ...

۲۱ شهریور ۱۳۲۷

برای خون و ماتیک

گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم

مهدی حمیدی

«این بازوان اوست

با داغ‌های بوسه‌ی بسیارها گناه‌اش

وینک خلیج ژرف نگاهش

کاندر کبود مردمک بی حیای آن

فانوس صد تمنا، گنگ و نگفتنی،

با شعله ی لجاج و شکیبایی

می سوزد.

وین، چشمه سار جادویی تشنگی فزاست

این چشمه ی عطش

که بر او هر دم

حرص تلاش گرم هم آغوشی

تب خاله های رسوایی

می آورد به بار.

شورِ هزار مستی ناسیراب

مهتاب‌های گرمِ شراب‌آلود

آوازهای می‌زده‌ی بی‌رنگ

با گونه‌های اوست،

رقصِ هزار عشوه‌ی دردانگیز

با ساق‌های زنده‌ی مرمرتراشِ او.

گنج عظیم هستی و لذت را

پنهان به زیر دامن خود دارد

و اژدهای شرم را

افسون اشتها و عطش

از گنج بی دریغ اش می راند« . . .

بگذار این چنین بشتابد مرد

در روزگار ما

آهنگ و رنگ را

زیبایی و شکوه و فرزندگی را

زندگی را.

حال آن که رنگ را

در گونه های زرد تو می باید جوید، برادرم!

در گونه‌های زرد تو

وندر

این شانه‌ی برهنه‌ی خون‌مرده،

از همچو خود ضعیفی

مضراب تازیانه به تن خورده،

بار گران خفّت روحش را

بر شانه‌های زخم تتش برده!

حال آن که بی گمان

در زخم های گرم بخار آلود

سرخی شگفته تر به نظر می زند ز سرخی لب ها

و بر سفیدناکی این کاغذ

رنگ سیاه زندگی دردناک ما

برجسته‌تر به چشم خدایان
تصویر می‌شود...

□

هی!

شاعر!

هی!

سرخی، سرخی ست:

لب‌ها و زخم‌ها!

لیکن لبان یار تو را خنده هر زمان

دندان نمی‌کند،

زان پیش‌تر که بیند آن را

چشم علیل تو

چون «رشته‌یی ز لولوتر، بر گل انار».

آید یکی جراحت خونین مرا به چشم

کاندر میان آن

پیداست استخوان؛

زیرا که دوستان مرا

زان پیش ترکه هیتلر .قصاب«آوش ویتس»

در کوره های مرگ بسوزاند،

هم گام دیگرش

بسیار شیشه‌ها

از صمغ سرخ خون سیاهان

سرشار کرده بود

در هارلم و برانکس

انبار کرده بود

کندتا

ما تیک از آن مهیا

لابد برای یار تو، لب های یار تو!

□

بگذار عشق تو

در شعر تو بگرید...

بگذار دردِ من

در شعرِ من بخندد...

بگذار سرخ خواهر همزادِ زخم ها و لبان باد!

زیرا لبانِ سرخ، سرانجام

پوسیده خواهد آمد چون زخم های سرخ

وین زخم های سرخ، سرانجام

افسرده خواهد آمد چونان لبانِ سرخ؛

وندر لجاج ظلمت این تابوت

تا بد به ناگزیر درخشان و تابناک

چشمان زنده یی

چون زهره یی به تارک تاریک گرگ و میش

چون گرم ساز امیدی در نغمه های من!

□

بگذار عشق این سان

هر دار و وار در دل تابوت شعر تو

تقلید کار دلقک قاآنی.

گندد هنوز و

باز

خود را

تو لاف زن

بی شرم تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،

این ظلم زاده، عمر به ظلمت نهاده،

این برده از سیاهی و غم نام (

بر پای تو فریب

بی هیچ ادعا

زنجیری نهم!

فرمان به پاره کردن این تومار می دهم!

گوری ز شعرِ خویش

کندن خواهم

وین مسخره خدا را

با سر

درون آن

فکندن خواهم

و ریخت خواهمش به سر

خاکسترِ سیاهِ فراموشی...

□

بگذار شعرِ ما و تو

باشد

تصویرکارِ چهره ی پایان پذیرها:

تصویرکار ِ هر خی لب های دختران

تصویرکار ِ هر خی زخم ِ برادران!

و نیز شعر ِ من

یک بار لااقل

تصویرکار ِ واقعی چهره ی شما

دلقکان



دریوزه‌گان

»شاعران «!

۱۳۲۹

مرثیه

برای نوروز علی غنچه

راه

در سکوت خشم

به جلو خزید

و در قلب هر رهگذر

غنچه‌ی پژمرده‌یی شگفت:

» برادرهای یک بطن!

یک آفتاب دیگر را

پیش از طلوع روز بزرگش

خاموش

کرده اند«!

ولالای مادران

بر

گاه‌واره‌های جنبان افسانه

پرپر شد:

» ده سال شکفت و

باغش باز

غنچه بود.

پایش را

چون نهالی

در باغ‌های آهن یک کند

کاشتند.

مانند دانه‌یی

به زندان گل خانه‌یی

قلب سرخ ستاره‌یی اش را

محبوس داشتند.

و از غنچه‌ی او خورشیدی شگفت

تا

طلوع نکرده

بخسبد

چراکه ستاره‌ی بنفشی طالع می‌شد

از خورشید هزاران هزار غنچه چینو.

و سرود مادران را شنید

که بر گهواره‌های جنبان

دعا می خوانند

و کودکان را بیدار می کنند

تا به ستاره یی که طالع می شود

و مزرعه ی بردگان را روشن می کند

سلام

بگویند.

و دعا و درود را شنید

از مادران و از شیرخوارگان؛

و ناشگفته

در جامه ی غنچه ی خود

غروب کرد

تا خون آفتاب های قلب ده ساله اش

ستاره ی ارغوانی را

پرنورتر کند».

□

وقتی که نخستین باران پاییز
عطش زمین خاکستر را نوشید
و پنجره ی بزرگ آفتاب ارغوانی
به مزرعه ی بردگان گشود
تا آفتاب گردان های پیشرس به پا خیزند،
برادرهای هم تصویر!
برای یک آفتاب دیگر

پیش از طلوع روز بزرگش

گریستیم.

مهر ۱۳۳۰